

خرم پدیدار شد که گله‌ای از اسبان افراسیاب در آن می‌چریدند. رخس میان آنان بود. رستم کمندی پرتاب کرد و رخس را سوی خود آورد و سوارش شد و اسبان افراسیاب را سوی ایران روان کرد.

افراسیاب فهمید و دلش پر از کینه شد و قصد نبرد با رستم را کرد و با چهار فیل و یک سپاه، پی رستم روان شد. چون به هم رسیدند، جنگی سخت میان آنان در گرفت. افراسیاب و لشکریانش تاب مقاومت نداشتند. پشت به میدان کردند و فیل‌ها را برجای گذاشتند و رفتند.

رستم با فیل‌ها و اسب‌ها به راه خود ادامه داد و به رخس گفت: این بار باید اکوان دیو را ببایم و او را از روی زمین برداریم. آرام قدم بردار.

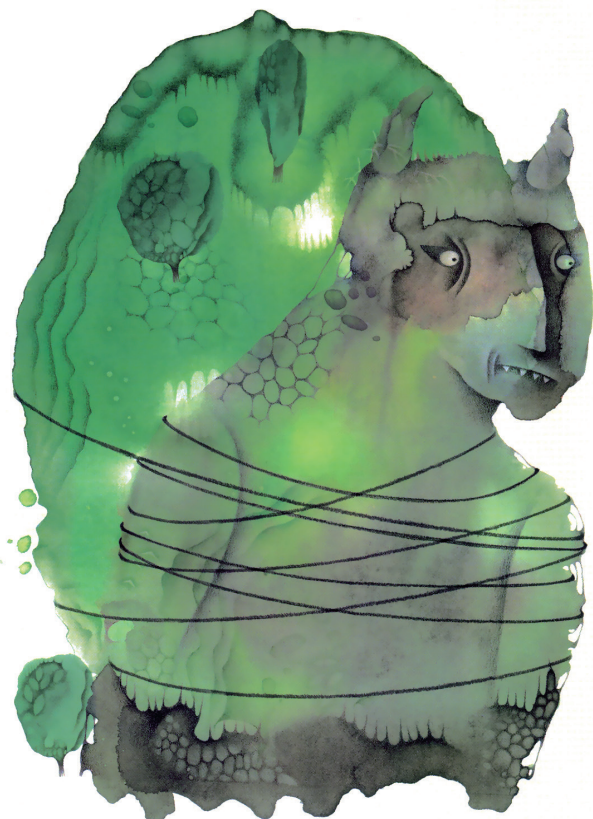
هنوز حرف رستم به آخر نرسیده بود که غرشی در دشت پیچید. اکوان دیو از گوشه‌ای بیرون جست و مقابل او ایستاد و فریاد زد: چنان نبردی با تو بکنم که هرگز فراموش نکنی.

رستم با شتاب سوی او تاخت. کمند را در هوا چرخاند و شانه‌هایش را در بند کرد و با گرز بر سر او کوبید. اکوان دیو نقش زمین شد.

رستم بالای سر او ایستاد و گفت: ایران و ایرانیان را از شر تو ای دیو پلید نجات دادم.

سپس با خیالی آسوده، راه بازگشت در پیش گرفت. در راه زمزمه‌اش می‌پیچید: تو مر دیو را مردم بدشناس

کسی کو ندارد ز یزدان سپاس  
هر آن کو گذشت از ره مردمی  
ز دیوان شمر، مَشْمُر از آدمی



جانور خبری نبود. سه روز گذشت. روز چهارم ناگهان جانوری چون باد از کنار آن‌ها گذشت، آن چنان که رخس از هیبت او از جای جست و شیهه‌ای کشید و دستان خود را بالا برد. رستم به سختی او را آرام کرد و گفت: او کسی نیست جز اکوان دیو.

رخس و رستم، سه روز و سه شب مشغول جست‌وجوی دشت برای یافتن آن دیو پلید شدند. روز چهارم به کنار چشمه‌ای زلال رسیدند. رستم از رخس فرود آمد. زین را از پشت رخس باز کرد و سر بر زین گذاشت و خوابید. رخس هم مشغول چرا شد. اکوان دیو از دور رستم خوابیده را دید. خود را چون باد به او رسانید. دستان قوی خود را سوی رستم دراز کرد و او را چون کاهی از زمین برداشت و با نعره‌ای بالای سر خود معلق نگه داشت. رستم چشم باز کرد و خود را میان زمین و آسمان دید و گفت: اگر می‌خواهی زورم را نشان دهی، مرا زمین بگذار.

اکوان دیو فریاد زد: هرگز! می‌خواهم جانت را بگیرم. اما تو انتخاب کن که تو را در دریا بیفکنم یا بر کوه؟

رستم می‌دانست هرچه از دیوان بخواهی، آن را واژگون انجام می‌دهند. برای همین گفت: مرا بر کوه بینداز تا ببرها و شیرها، نیرو و توان مرا ببینند.

اکوان دیو او را سوی دریای ژرف پرتاب کرد. رستم خود را در محاصره نهنگان دید. با تیغی که داشت، گاه زیر آب رفت و گاه بالا آمد و خود را نجات داد و پای در خشکی گذارد.

رستم به سمت چشمه‌ای که کنار آن گرفتار دیو شده بود رفت تا رخس را بیابد، اما او را نیافت. خشمگین و ناراحت راه افتاد. ناگاه مرغزاری سبز و



## رستم و اکوان دیو

نویسنده: افسانه شعبان نژاد  
تصویرگر: سحر حقگو



ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان

(این متن خلاصه بسیار کوتاهی از کتاب است؛ داستان کامل را آنجا بخوانید)

\*\*\*

چوپان هراسان بیدار شد. صدای فریاد گوسفندان دشت را پر کرده بود. فکر می‌کرد هنوز خواب است. جانوری عجیب و قوی‌هیکل را دید که میان گله گوسفندان ایستاده است و دست دراز می‌کند و هر گوسفندی را برمی‌دارد و قورت می‌دهد.

جانور قوی‌هیکل، نعره‌ای از ته جان سرداد و دستش را سوی چوپان دراز کرد. چوپان در پناه تخته سنگ بزرگی پنهان شد. وقتی همه جا ساکت شد، از پس تخته سرک کشید. خبری از آن جانور زشت نبود. گله تار و مار شده بود و چوپان اندیشید که چه کند.

\*\*\*

نگهبان وارد مجلس کی خسرو شد و زانو زد و گفت: جانم به فدایت، چوپانی برای دیدار شما اصرار دارد.

کی خسرو او را پذیرفت. چوپان وارد شد و هراسان لب به سخن گشود و داستان را تعریف کرد.

کی خسرو نامه‌ای پر مهر برای رستم نوشت و از او خواست تا بار دیگر از زور و توانش برای خدمت به مردم ایران استفاده کند و کنار آن چشمه برود و آن جانور قوی‌هیکل را از پا دریاورد.

گرگین چون باد سوی زابلستان رفت و نامه را به رستم رساند.

\*\*\*

رستم پیغام را خواند و سوار بر رخس شد و سوی دشتی که نشانی‌اش را داده بودند، رفت؛ اما از آن